

بقیه از صفحه ۱۸
داشت.

دامنه جنوبی این باطلاق به بیابانی برهوت ختم می شد که انگار هیچ جنبنده ای در آن نیست . صحرایی سوزان و داغ که پوست پای انسان را قلفتی می کند و از گرمای آن کله آدم می پخت.

همانجا بین باطلاق و بیا بان نشستیم و با خیال راحت چپقم را پر از تو تون کردم و بالذت خاصی شروع کردم به دود کردن . از دهان من به جای حلقه های دود ، انگار کوره ای از دود بیرون می زد و در سطح این صحرای سوزان پخش می شد. از اینکار خوشم آمده بود و پشت سر هم چپقم را پر می کردم و نفس آنرا تو می دادم و دود می کردم؛ دودی خیلی غلیظ که توسط بادها در سطح بیا بان پخش می شد.

چند دقیقه بعد با چشم خودم دیدم که تعداد بیشمار مار و عقرب از این صحرای سوزان بیرون آمدند. عقربهایی سیاه که دور سر شان هاله ای سفید تو در تو گرفته بود و دمهای دنده دنده سیاهشان از پشت ، تهدید کنان ایستاده و یا خم شده بودند، طوری که موی تن آدم راست می شد. آنها به سوی برکه راه افتاده بودند . زیر درختها کسانی نشسته بودند و من تلاش می کردم که آنها را بیدار بیدار کنم ولی همینکه دستم به آنها می خورد ؛ آنها دراز به دراز می افتادند . افراد دیگری که روبروی دیوار ایستاده و نامه های عاشقانه می نوشتند ، بدون اینکه حرفهای مرا بفهمند ، هاج و واج به من نگاه می کردند . نمی دانم بالا خره بین من و آنها ، یکی مان احمق بودیم.

لشکر عقربهای ریز و درشت به پای دیوار رسیده بود و بعضی شان از سر و کول افراد بالا می رفتند ، صدای آخ و داخ آنها بلند شده بود که دیگر من تصمیم گرفتم برکه را ترک کرده به خانه برگردم . توی روز روشن ، اینهمه عقرب سیاه خطرناک که اصلاً زبان آدم را نمی فهمیدند ، به همه جا سرازیر شده بودند . بعضی از آنها از شدت هیجان و تغییر آب و هوا منفجر می شدند و همراه خودشان ، کسانی را از بین می بردند .

وقتی به خانه رسیدم ، سطل رنگ سفید را برداشتم و با سرعت هر چه تمامتر ، شروع کردم به رنگ کردن دیوارها، سقف و خلاصه همه جا را .

وقتی کارم تمام شد ، وسط اتاق نشستیم و به همه جا نگاه کردم ، همه جا سفید شده بود ، درب خروجی اتاقم را گم کرده بودم و نمی دانستم که دسته آن در کجا قرار دارد یا اصلاً آن درب در کدامین دیوار قرار داشت؟ حس می کردم الان اگر کسی از خارج بمن نگاه میکرد ؛ چه می توانست ببیند ؟ شاید دو تا چشم قهوه ای که دور خودش می چرخید و سعی داشت درب اتاق را پیدا کند.....

نفسم تنگ شده بود و کم کم از چشمهایم ، آب گرمی بیرون می زد که یکباره صدای مادرم را شنیدم . او از آنطرف در را باز

کرده بود ولی هر چه نگاه می کرد نمی توانست مرا ببیند ؛ چرا که سر تاسر بدن خودم هم سفید سفید شده بود.

نزد او رفتم و با علاقه و مهر خاصی ، او را در آغوش گرفتم. من از روزی که به دنیا آمده بودم راستی راستی او را دوست داشتم و همیشه به او نیاز مند بوده ام و حالا بار دیگر مرا نجات داده بود. سینی دستش حاوی کاسه ای از عسل و چند جور میوه بود که آنرا گذاشت و رفت . آتش را در اندیشه این اوضاع و در اوج غمها به سر بردم. غمهایی که حقیقتاً سنگین و تاقت فرسا بودند .

آیا این اتفاقات در خور وجود من بودند؟ و چرا من می بایستی در بطن این مصیبتها قرار داشته باشم؟ خیلی از اوقات از خودم پرسیده بودم که چرا زندگی من مثل دیگران نبود؟ و اینکه برآستی من برای این جریانها مستعد بودم و الا خیلی کسان دیگر اینطوری نبودند و به راحتی از کنار مسائل می گذشتند؛ اما من نمی توانستم.

کششی که از عشق او در دل داشتم، مرا به ورطه نابودی کامل کشانده بود، اما حالا هر شب و روزی که میگذشت بیشتر و بیشتر به علتهای این ماجرای مخوف پی می بردم. من در دامی بسیار پیچیده و عجیب گرفتار شده بودم. مسیر راه من همواره تاریک بوده و کورسو رفتن نیز اینگونه زخمهایی را برآیم توجیه می نمود. اکنون دیگر مانده بودم که چرا به این راه کشیده شده بودم؟ و چرا مسیر را اینگونه غلط طی کرده بودم آه که چه افتضاح عجیبی از این عشق گریبانگیر من شده بود! عشقی که بجز خرابی و خمیدگی ، هیچگاه برای من آرامشی به دنبال نداشت . بسیاری بر این باورند که عشق ، هرگز ویرانگر و تخریبگر نبوده و نیست؛ اما روند زندگی من در این عشق و احساس یک جانبه چیز دیگری را نشان می داد. و در این اوضاع دود کردن ، برایم آرامش خاطر را به وجود می آورد. خاطری که از اینهمه ظلم و خرابی رنجیده و به زخمهای بسیاری دچار شده بود. در همین افکار و در نیمه های شب خوابم برد.

فردای آتش ، قبل از ظهر از خانه بیرون رفتم . محله و برکه را پشت سر گذاشتم و در قعر درختها همچنان پیش می رفتم . یکباره حس کردم که گم شده ام . روبرویم کوره راهی بود که به دلان نسبتاً تاریکی شباهت داشت که دو طرف آنرا درختهای بسیار بلندی گرفته بودند. درختهایی که انگار در افسانه ها بوده اند اما حالا حضور داشتند . از داخل این کوره راه عجیب گذشتم . از آن دورها ، صداهایی نیمه آشنا به گوش می رسید و من همچنان راه می رفتم. کمی جلو تر چند نفر را دیدم که در میان سنگهای ریز و درشت ، کنار هم نشسته بودند . موهای سر شان بلند ، پوست تنشان کثیف و نگاههای جستجو گرشان هر آن به اینطرف و آنطرف می چرخید. زنی پستانش را در دهان بچه اش گذاشته و به او شیر می داد.

چند نفر آنطرفتر با سنگهایی که در دستشان بود ، بر سنگ

دیگری می کوبیدند. صدای این سنگها برایم آشنا بود. انگار وارد بازار مسگر ها شده بودم . از هر طرف صدای بر خورد سنگها به گوش می رسید.

روی تخته سنگ پهنی قطعه بزرگی از لاشه یک حیوان قرار داشت که هنوز از آن خون می چکید. این طرف و آن طرف ریشه درختهایی که با دقت در کنار هم چیده شده بودند ، قرار داشت . اینها اصلاً به من توجه نداشتند و اگر هم می دانستند که من هم آنجا هستم ، بودن من برایشان مهم نبود . دو قدم آنطرف تر چند نفر از کمر کش کوهی بالا می رفتند . آنها را دیدم که ناگهان در وسط کوه و در میانه دروازه ای سنگی ، ناپدید شدند .

حس غریبی به من می گفت که قبلاً اینجا بوده ام . اما کی؟ و چطوری؟ آیا روح من بود که قبلاً اینجا ها قدم زده بود؟ و یا شاید در خواب بودم!

دلم تاقت نیآورد و تند تند از کوه بالا رفتم ، تا به همان نقطه رسیدم ؛ آه چه جای جالبی! از داخل دهانه این دروازه سنگی گذشتم و خود را در باریکه راه دیگری دیدم که به محوطه بزرگی ختم می شد. روی دیوارهای آن محوطه را نگاه کردم . نقاشیهای خیلی قشنگی وجود داشت و این دیگر دیوانه کننده بود ؛ چونکه این تصویر ها عین تصویر هائی بودند که من در دیوار اتاقم کشیده بودم . ماه و ستاره ؛ خورشید و گل و مهمتر از همه تصویر دختری که دقیقاً شبیه همان معشوقه زیبای من بود.

خدایا به کجا آمده بودم؟ و اینجا چه خبر بود ؟ کسی که این نقاشی را کشیده بود ، درست مثل من عاشق این دختر بوده و الا چطور ممکن بود که معشوقه های ما عین همدیگر بوده باشند؟! آنهم در این مکان بسیار دور افتاده.....

عرق سردی بر پیشانی ام نشست . اما از خوشحالی اینکه یکی دیگر هم مثل من و با کیفیت عشق من ، عاشق این دختر بوده و دردهای مرا می دانسته ، در دلم راضی بودم . کسی که مثل کله پز نبوده ، فقط جسم او را نمی خواسته و حقیقتاً او را دوست داشته ، به او اندیشیده و برآستی از ته قلبش به او احترام گذاشته است. به خودم می گفتم : کسی در این جهان هستی بوده که حالت مرا داشته و از گذشته های دور با زخمها و غصه های من آشنائی داشته .

از آنجا بیرون آمدم و از کوه بالا رفتم. وقتی به نوک کوه رسیدم ، اطراف را نگاه کردم که چشم انداز بسیار زیبایی داشت . آن پائین پائین ، برکه را دیدم و شهر را ، آفتاب بر همه جا می تابید. تشعشع این نور که از آب دریاچه داخل برکه بر می گشت ؛ خیره کننده بود . از دور دختری را دیدم که زیر آفتاب و در کنار آب دریاچه لغت لغت دراز کشیده بود و چقدر به معشوقه من شبیه بود ؛ آه چه می گویم خود او بود.

خوب نگاه کردم ، هیچکسی در آن اطراف به چشم نمی آمد او بی اعتناء به اطراف و خیلی راحت و خوش زیر آفتاب

دراز کشیده بود . چند لحظه فکر کردم که او از اول اول بی گناه و پاک بوده و آنچه را که به او لقب داده اند ، در خور وجود او نبوده و این القاب و عناوین را برای او ساخته اند. از آن بالا او را نگاه می کردم که چقدر معصومانه ، کنار آب زلال برکه ، زیر گرمای آفتاب ، لغت لغت دراز کشیده بود و اصلاً نگران آن نبود که کسی او را ببیند یا نبیند .

کم کم داشت غروب می شد . من هم از کوه پایین آمده و بسوی خانه مان راه افتادم . وقتی به کوچه خردمان رسیدم ، تقریباً خلوت بود . کله پز ، خیاط و پارچه فروش ، دکانهایشان را بسته بودند اما سبزی فروش محله یک چراغ توری آویزان کرده بود و هنوز به مشتری هایش سبزی و میوه می فروخت. نا خود آگاه جلوی مغازه او ایستادم . او آدم صمیمی و ساده ای بود ؛ بی غل و غش و مهربان. از او مقداری میوه و سبزی خریدم ولی هر کاری کردم ، پولش را نگرفتم و گفتم : مادرت با من حساب دارد . در ضمن تو شخصاً مهمان خود من هستی و مغازه من به به شما تعلق دارد.

از او تشکر کردم و به خانه مان رفتم. دلم برای نقاشی کردن لک زده بود . این دیوار ها بالا خره باید دارای تصویر ی می بودند و الا من می مردم. تازه نقاشی کردن مهمترین کار زندگی من بود . دوست داشتم روی دیوارها جنگل بزرگی را بکشم ، سبز سبز و خورشیدی که نور آن از لابلای برگهای درختان بر کف اتاق بتابد. درختانی با میوه های خوش مزه مختلف و به خصوص موز را که همیشه برایم عجیب بوده و هست چونکه موز دانه ندارد و نمی شود آنرا کاشت. بلکه شاخه آنرا یا جوانه آنرا به درختان دیگری پیوند می زند و از طریق ریشه آن درختان است که موز رشد می کند . من خوب می دانستم که موز میوه ای پر ویتامین اما از سوئی نیز بسیار عجیب است چونکه اگر همه درختهای موز دنیا را از بین ببرند ؛ دیگر این میوه برای همیشه و ابد از بین می رفت چرا که هیچ دانه ای از این گیاه نبود تا دوباره بکاری و سبز شود و همیشه فکر می کردم ، آدم بسیار هوشمندی اولین موز را از ستاره های آسمان به اینجا آورده بود.

همینکه خواستم این طرح جدید را بکشم ، دستم لرزید ؛ نه فقط دستم که اصلاً پشتم لرزید و به یکباره ترس و اندوه سراسر جانم را فرا گرفت. فکر کردم بعد از من ، حتماً کسی خواهد گفت که موز و یا درخت سیب از اقوام پی پل بوده اند و با توتم سر و سرّی داشته اند یا دارند. پس اینها می توانستند همان توتم و پی پل بشوند. و این اندیشه شدیداً جان مرا سوزاند. اما دندان بر جگر گذاشتم و قلمهای نقاشی را یکی یکی شکستم. این اتفاق می بایست که سفید سفید باقی می ماند . آره اینطوری خیلی بهتر بود من می بایستی کله پز ، خیاط و پارچه روش را به اینجا می آوردم و با آنها صحبت می کردم . پارچه هائی را که ایشان طرحشان را

ریخته ، پولک دوزی کرده و دوخته بودند و تن برادرها و خواهران من کرده بودند را بایستی به خودشان پس می دادم. لباسهای خودم هم نقش و نگار ماه و ستاره و گاو و گل داشت . اینها را به تن من دوخته بودند و خودم در انتخاب آنها هیچ دخیل نبوده ام.

در همین افکار بودم که مادرم را در آستانه درب دیدم که مرا نگاه می کرد . به سمت او بر گشتم و گفتم : اینجا.....

در میان حرف من آمد و گفت: اتفاقاً طبقه بالا را برایت آماده کرده ایم ، اینجا دیگر به درد تو نمی خورد و ناگفته پیداست که خاطرات بدی از اینجا داری . از او تشکر کردم ، درب این اتاق را قفل کردم ، کلیدش را با احتیاط در جیبم گذاشتم و به اتاق جدیدم نقل مکان کردم. این اتفاق از سمت راست به بالکنی ربط داشت و کنار معجره های آن ، انواع گلدها به ردیف چیده شده بود.

آرروز صبح زود ، صدای خروس را شنیدم که گوش جانم را نوازش می داد. هیچوقت تا به این اندازه از صدای خروس خوشم نیامده بود . از رخوت و سستی تختخواب خسته بودم . هوای تازه چیزی بود که به شدت احتیاج داشتم.

به بالکنی رفتم و از آنجا به کوچه نظر انداختم. یکی دو نفر در حال رفت و آمد بودند. از اینجا دکان کله پز دقیقتر و بهتر دیده می شد. لباسهایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم ، هوا هنوز تاریک و روشن بود، جلوی دکان کله پز ایستادم. او مرا دید، از دکان بیرون آمد و گفت: بفرمائید . و در این تعارف او جدیت خاصی نرفته بودو آراسته به لبخندی عجیب.

برای لحظاتی کوتاهی خنده ام گرفت و برق شادی از چشمهایم بیرون زد. بدون هیچ ابهامی وارد دکانش شدم و نزدیکترین میز و صندلی چسبیده به دخل و کوره را انتخاب کردم وهمانجا نشستم. روی دیوار مقابلم قاب عکس بزرگی به دیوار بود که تصویر مردی با ریش و پشم جو گندمی به چشم می خورد؛ دو رشته موی بافته شده از چپ و راست صورتش آویزان بودند و کلاه پهلوی مشکی رنگی به سر داشت که گویا ریشه در باورهای خاص او به خاطر پختگی کله اش داشت. ناگفته پیدا بود که این عکس پدر بزرگ همین کله پز بود.

لحظاتی بعد دو باره جلویم حاضر شد و گفت: چه چیزی خدمتتان بیاورم؟ بناگوش، چشم ، پاچه، مغز، دور گردن، سیرابی؛ شیردان.....

چشمهایم را در چشمهایش دوختم و بعد از اینکه حرفهایش تمام شد گفتم: فقط آب خالی بدون چربی لطفاً. با تعجب نگاهم کرد و گفت: آب خالی کله پاچه چندان قوتی ندارد.

گفتم: اشکالی نداره، همین کافیه.

نگاهم کرد ، دوباره لبخند زد و پشت کوره اش جای گرفت. رفتار او را خوب زیر نظر داشتم. ملاقه بزرگش را در دیگ

چرخاند و در داخل کاسه ای نسبتاً بزرگ یک ملاقه آب ریخت و کنار کاسه ، تکه ای بزرگ از نان سنگک داغ و تازه قرار دادو روبروی من روی میز گذاشت.

از روی میز نمکدان را برداشتم و چند لقمه نان و نمک خوردم و اصلاً به آب کله پاچه دست نزدم.

اینهمه سالها غذاهای آشغال زیادی خورده بودم ، یکبار صبحانه ساده نان و نمک ارزش تنوع را کاملاً داشت. تقریباً تشنه ام شده بود و از همین رو لیوانی را برداشتم تا از شیر زنگ زده آنجا لیوان آبی بخورم ولی جداره های لیوان، چرب زده و چرکی بود، به همین خاطر آنرا سر جایش گذاشتم و از خوردن آب آنجا پشیمان شدم. یکی دو نفر آنطرفتر نشسته بودند . در همین اثناء زنی وارد دکان شد و از زیر چادرش قابلمه ای را بیرون آورد و جلوی پیشخوان گذاشت و از کله پز خواست که شب جمعه به منزلشان برود و برایشان روضه بخواند. او در قبال این کار پول خوبی هم دریافت می کرد ؛ خودش می گفت که این کار را برای صواب انجام می دهد اما اینطوری نبود . گاهی موقع تدفین مرده ها هم، سر قبرشان تلقین و یاسین می خواند.

جلوی پیشخوان او رفتم و دست در جیبم کرده و چهار تو مانی را که داشتم روی پیشخوان گذاشتم ، این تمامی پولی بود که من در جیب داشتم. کله پز تعارف کرد و گفت: قابلی نداره ، بفرمائید ، اینجا دکان خودتان است، تازه چیزی هم نخوردید؛ باشد یک بار دیگر از شما می گیرم.....

در چشمهایش نگاه کردم ، خنده مزحکی در آن قرار داشت ولی من مصممانه گفتم: مرحمت عالی زیاد ، بنده از قرض و قروض خوشم نمی آد و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از آنجا بیرون آمدم.

آنطرفتر خیاط و پارچه فروش را دیدم که با همدیگر احوالپرسی می کردند. هر دو نزدیکتر آمده و همصدا و همزمان به من سلام دادند، من ایستادم و در چشمهای آنها نگاه کردم . فکر می کردم که پشت آن چشمها ، چه شیطنت و حقه هائی نهفته باشد اما در آن لحظه فقط سادگی و حماقت محض را در آن چشمها دیدم و بدون پاسخ به سلامشان ، رد شدم.

این آواز غمگین در تمامی جنگل می پیچید و دل انسان را می فشرد .

نزدیکتر رفتم و او را دیدم که زیر درختی نشسته بود . تنها و غمگین و همچنان می خواند : این بازیه زمونه اس ، اینو خودم می دونم.

روبروی او ایستادم، از خواندن باز مانده بود . خوب به چشمهایش نگاه کردم ، دریائی از عشق و محبت در آن هویدا بود و با وجود پیری ، جذابیت خاصی در صورتش آشکارا موج می زد. همان لباس زخیم بلند را به تن داشت و متحیرانه مرا نگاه می کرد.

بدون هیچ مقدمه یا ترس و وا همه ای گفت: من تو را دوست

دارم . آب توبه به سرم بریز . من حاضرم با تو ازدواج کنم . اگر بخواهی همین امروز زن تو می شوم . هیچکس مثل تو قدر مرا نمی داند . بیا و از خطاهای من بگذر و عشق قدیم را با من دوباره بساز .

از حرفهای او دلم می لرزید ، آنطرفتر درختی بود ، آنرا بغل گرفتم و برای چند لحظه به خود فرو رفتم ، چشمهایم را بستم و به آرزوهای بر باد رفته قدیم نظر افکندم . من هنوز او را دوست داشتم و این حالت درونی من تأییدی بر این عشق نهانی بود .

درخت را رها کرده ، به سوی او رفتم و او را بغل گرفتم . لبهای داغ و تبادارش را بوسیدم و گردن و سینه هایش را بوییدم . تمامی نقطه نقطه بدن او بوی عود هندی می داد ، بوئی بسیار قوی که تا مغز استخوان انسان تأثیر می کرد . آه که چقدر او را دوست داشتم ولی هیچگاه از این دوست

داشتن خیر و خوشی ندیده بودم . زوزه بادی که در لابلای برگهای درختان این جنگل می پیچید ، در گوش من می گفت که : اینبار تفاوت دارد .

به او گفتم : چه تضمینی برای گفته هایت می دهی ؟ و او در جواب گفت : جانم را و هر آنچه را که تو بخواهی . گفتم : باشد .

او را دوباره و ده باره بوسیدم . وقت خدا حافظی که شد ، گردن بند خودش را از گردن باز کرد و به گردن من انداخت . یک ستاره و صلیب ، یک خورشید کوچک و

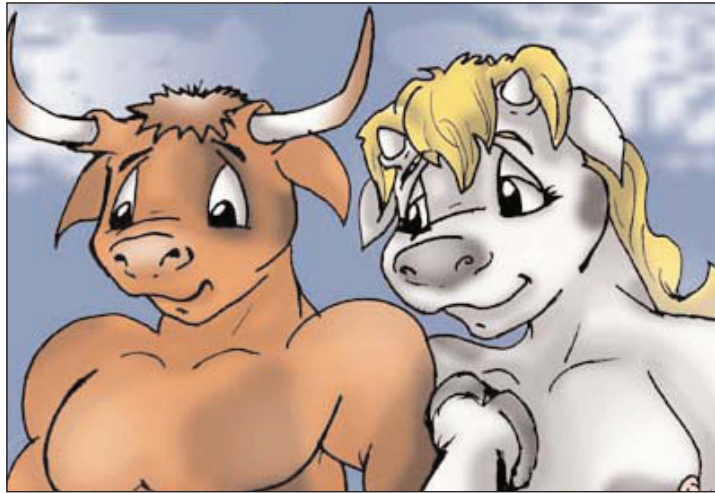
هلالی از ماه و یک تکدرخت پی پل ، گرداگرد زنجیر آن آویزان بود . من هم دست در جیبم بردم و کلید اتاقم را در دستهای او گذاشتم و اینگونه از همدیگر جدا شدیم .

وقتی به کوچه خردمان وارد شدم ، مردمی که از دور و بر می گذشتند ، هاج و واج به من نگاه می کردند ، وقتی از جلوی دکان خیاط و پارچه فروش می گذشتم ، هر دوی آنها به من تعظیم کردند . گردنبدن معشوقه من حالتی مثل مهره مار داشت . همه با دیده احترام به من نگاه می کردند و حتی چند نفر از پشت سر ، چند قدم مرا بدرقه یا همراهی کردند . از حماقت ، سادگی و گیجی این مردم خنده ام گرفته بود و وقتی به اتاقم رسیدم ، چنان خندیدم که دیوار های خانه به لرزه افتاد ، خنده ای کشار و عمیق که در دل هر کسی وحشت و ترس را ایجاد می کرد .

سر شب که می خواستم بخوابم ، کم کم حس کردم که پوست بدنم به خارش افتاده . روی لبهایم به مرور سوزش خاصی را حس می کردم . بدنم داغ شده بود و به همین خاطر تصمیم گرفتم که رختخوابم را به بالکنی ببرم که خنک تر از داخل اتاق بود .

بتدریج نگران شدم و از همین رو پائین رفته و در اتاق مادرم با او مشورت کردم و رک و راست همه ماجرا را برایش شرح دادم ، او خندید اما در خنده اش غصه ای عمیق نهفته بود . غصه ای که تنها می توانست در قلب مهربان یک مادر حقیقی برای بچه اش ، وجود داشته باشد . رو به من کرده و صمیمانه گفت : ببین فرزندم ، تو آزاد هستی هر کاری را که دوست داری انجام بدهی و هر کمکی از دست من ساخته باشد ، قطعاً دریغ نخواهم کرد . برای سوزش لبها و خارش پوست بدنم هم ، فکر می کنم تریاک خوب باشد . بنابر این خیلی هم نگران نباش . منقل و وافر پدرت در همان اتاق فعلی خودت ، داخل گنجه است ، می توانی از آن استفاده کنی .

از مادرم تشکر کردم و به اتاق خودم آمدم . در گنجه را باز کردم و بساط منقل و وافر را با حوصله و دقت خاصی در بالکنی چیدم .



به عکس دوره قبل که از شدت زخمها و چرکهای جاری شده از آنها ، خودم را از مردم پنهان کرده بودم ، اینبار بیرون رفتم و با این باور که بالا تر از سایه ای ، رنگی نیست ، اگر چه از نظر من کاملاً به عکس بودو به من ثابت شده بود که بالاتر از سفید رنگی نبود . اما به هر حال بی هراس از طعنه مردم و نیشخند خیاط و کله پز و دیگران ، به کوچه رفتم ؛ گردن بند آن زن را به گردن بسته بودم وعمداً به دکان کله پز رفتم . با ورود یکباره من ، او جا خورد و گویا انتظار نداشت که مرا در آن حال ببیند .

نا گفته آشکار بود که هر دوی ما از درون به همدیگر می خندیدیم ، یکی خنده مضحک داشت و دیگری خنده ای کشار و عمیق .

با احترامی کاذب و مسخره آمیز به من تعارف کرد که بفرمائید ، دکان خودتان است . در دلم گفتم : آره راست می گه ، این دکان خود من بوده و هست !

نزدیکترین میز و صندلی به کوره و دخل او را در نظر گرفتم و نشستم . باز دوباره روبرویم حاضر شد و گفت : چی خدمتان بیاورم ؟ بناگوش ، چشم ، مغز دست نخورده ، پاچه

هیچ نگفتم ، تا همه حرفهایم تمام شد و گفتم : فقط آب کله پاچه بدون چربی لطفاً . چند مشتری دیگر در داخل کله پزی بودند و با انگشت اشاره مرا به همدیگر نشان می دادند . به قاب عکس پدر بزرگ کله پز نگاه کردم ، انگار زنده شده بود و در میان همان

قاب به من می خندید ، خنده ای که راستی راستی حال آدم را می گرفت . یک لحظه به نظرم آمد که دو تا گیسوی آویزان در کنار گیجگاهش ، مثل حلقه طنابی برای اعدام بود .

کله پز را دیدم که یک مغز درسته و سالم را از کله اش جدا کرد و در میان بشقابی گذاشت و در کنارش یک زبان بزرگ را که از ته بریده بودند ، نهاد و آنرا با پنچ تا پاچه کوچک و مقداری گوشت قرمز بناگوش ، تزئین داده ، در کاسه ای یک ملاقه آب کله پاچه پر از چربی ریخت و خیلی مؤدبانه اما با نیشخند چاپلوسانه ای ، جلوی من گذاشت .

از نان سنگک داغ و تازه اش ، یک لقمه خوردم . حس کردم تشنه ام شده ، لبوان روی میز را برداشتم و خواستم از شیر آب زنگ زده اش ، آبی بنوشم که پایم به پایه میز غذا گیر کرد و یکباره تمام آنچه را که روی میز بود ، با بشقاب و و کاسه و قاشق و تشکیلات ؛ بر روی کف کله پزی ریخت و پخش شد .

کله پز بیچاره ، دست و پایش را گم کرده بود و با عجله شروع به جمع آوری آنها کرد . من دوباره پشت میز نشستم و به آرامی او را نگاه کردم که کف کله پزی را طی می کشید .

مادرم راست گفته بود . از اولین نفس دود این تریاک ، آرامش خاصی در تنم حس کردم . در این فکر بودم که الان آن زن در چه حال و اوضاعی است ؟ آیا در دلش به من می خندید یا واقعاً مثل عقرب نیش زدنهایش نه از راه کینه ، که طبیعت او بود .

در چم و خم همین افکار خوابم برد . خروس خوان صبح که بیدار شدم ، بدون اینکه ترسی داشته باشم ، به صورتم و پوستم دست کشیدم ، آره ، دوباره همه جای صورت و بدنم تاول زده بود و از لبهایم خون می چکید . رختخوابم را به داخل اتاق بردم و باز دوباره بساط تریاک را به پاکردم . آنچه تر یاک در بساط داشتم تا ته کشیدم . چشمهایم قرمز شده بود . حالت خنده وحشتناک و غصه عمیق ، هر دو در چهره من نمودار بود . من عاشق بیچاره ای بودم که برای عذاب و بد بختی به دنیا آمده بودم و هر لحظه از زندگیم ، فدائی معشوقی خود خواه و کریه شده بود و در راه این عشق بی فرجام ، نهایت زجر ها و زخمها و درد سر ها را ، دچار شده بودم . آیا چنین بختی ، قبائی بود که براستی به تن من دوخته بودند ؟ و می باید آنرا تا به ابد به دوش می کشیدم ؟

وقتی کارش تمام شد، روبروی پیشخوان او ایستادم و گفتم : چقدر باید پیر دازم؟

– آه قابلی نداره ، شما که اصلاً ب نزدیک ، زبانم لال ، گرما زده شده ایدو مریض هستید؟ باشه بعداً با هم حساب می کنیم. گفتم شما اخلاق مرا می شناسید ، تعارف نکنید . بفر مائید چقدر باید تقدیم کنم؟

در حالیکه این پا و آن پا می کرد و سعی داشت مرا قانع کند که بنشینم تا برایم غذای تازه ای بیاورد افزود: خدا بیامرز پدرتان هم ، مرد شریف و عاقلی بودند و هر گز راضی نشدند که حتی یک بار مهمان من باشند.

برایم معلوم بود که او نمی خواهد از من پول بگیرد ولی من دست در جیبم کردم و همه آنچه را که داشتم شمردم و روی پیشخوان گذاشتم، کله پز شروع کرد به شمردن. یک تومان، دو تومان، سه تومان، چهار تومان . آره چهار تومان تمام که به سرش هم خیلی زیادی بود. قبل از اینکه از دکان او بیرون بروم ، برگشتم و گردن بند را از گردنم بیرون آوردم و روی پیشخوان او گذاشتم و گفتم: این نزد شما باشد برای من استفاده ای ندارد و همین دیروز کنار برکه آنرا پیدا کردم . شما که شهبای جمعه روزه و قرآن می خوانید ، شاید صاحب آنرا پیدا کنید و به او باز گردانید که از این کار ، صواب بزرگی خواهید برد.

کله پز با تعجب مرا نگاه می کرد و بر جایش میخکوب شده بود . می خواست چیزی بگوید اما انگار لبهایش را بهم دوخته بودند . وقتی از دکان او بیرون آمدم ، حس کردم سبک تر شده ام و آهنگ قدمهایم روشنتر شده بودند. آهنگ قدمهایی که مثل نتهای موسیقی بودند . قبلاً قاتی پاتی و نا هماهنگ ولی حالا شمرده تر و با معنی تر.

فوراً به خانه برگشتم و دوباره بساط منقل را به پا کردم ، آتش زغالها که حسایی گل انداخت ، و افور را با دقت به دست گرفتم و شروع کردم به دود کردن. بوی دود این تریاک چنان قوی بود که همه بوهای دیگر را در خود حل می کردو یا بهتر بگویم می کشت. تن من بوی عود هندی گرفته بود و تنها راه چاره ، همین دود تریاک بود تا عصر اتاقم را ترک نکردم و از پای منقل و آتش بلند نشدم. غروب شده بود که لباسهایم را عوض کردم و می خواستم از خانه بیرون بروم که مادرم سر رسید و گفت: کجا می روی؟ گفتم: دارم می رم برکه تا چند تا برگ تازه بچینم و روی این زخمهای لعنتی بگذارم.

وقتی از کوچی می گذشتم ، مردم مرا به همدیگر نشان می دادند و مخفیانه و بعضی ها آشکارا مرا مسخره می کردند . اینها همان مردمی بودند که قبلاً برای من احترام خاصی قائل بودند و حتی به من تعظیم کرده بودند.

بالاخره به برکه رسیدم ، از برگهای سبزو تازه جنگل چیدم و روی زخمهایم بستم. کم کم داشتم مهیا می شدم که به خانه برگردم که صدائی در آن نزدیکی توجه مرا به خود جلب کرد . به دلم برات شد که خبر های خاصی هست. دنبال آن صدا ها

به راه افتادم و به کنار باطلاق رسیدم . پاور چین پاورچین نزدیکتر رفتم و با همین چشمهای خود دیدم که آن زن ، که به عبارتی معشوقه من بود ، در آغوش کله پز بود آنها هر دو لخت لخت روی پارچه زخیمی که در آن نقش ستاره و ماه و گل و گاو داشت ، در همدیگر می لولیدند . کله پز با حرارت بسیار عجیبی نک پستا نهی او را می مکید و کیل نرم و سفید او را فشار می داد. اگر هر کس دیگری به جای من بود ، به آنها حمله می برد و با دندان ، گلوئی هردویشان را می برید اما نه ، من درس خودم را گرفته بودم ، اینطوری برای من ارزشی نداشت. بنابر این در حالیکه غمزده و اندوهناک بودم به طرف خانه خودمان به راه افتادم.....

وقتی به خانه رسیدم ، شب شده بود. من می باید این غصه ها و دردها را آتش تحمل می کردم، فردای آتش آبتن حوادث دیگری بود که می باید با دقت هر چه تمامتر انجام می شدند.

حالا دیگر از غصه داشتم می سوختم. حالا دیگر من همان عاشق بد بختی بودم که می بایستی معشوق خودم را می کشتم و احتمالاً خودم هم به دست میر غضب می افتادم . ولی چه اشکالی داشت؟ مگر زندگی مفهومش چه بود؟ من این قبای دوخته شده بر تنم را می باید دور می انداختم. من می باید خودم را به خود معرفی می کردم . من را از من دزدیده و به خاکستر سفید نشاندن بودند.

آتش تا صبح خوابم نبرد . صدای خروس ، آمدن سحر را اعلام می کرد ، کله پز مثل همیشه ، نیمه های شب دکانش را باز کرده بود و به مشتری هایش می رسید.

من تا صبح تر یاک کشیده بودم و حالا از چشمهایم خون بیرون می زد . از درون مست و سبک شده بودم ولی در قلمب باری از غصه قرار داشت. غصه ای واقعاً سنگین که تفسیرش سخت و تاقت فرساست.

حالا دیگر آفتاب بالا آمده بود و جنب و جوش مردم آغاز روزی دیگر را نشان می داد. من هم داخل کوچی شدم و بی اعتناء به عابرین، خیاط ، پارچه فروش و یا کله پز ، یک راست به طرف برکه رفتم و او را دیدم که زیر درختی نشسته بود. جلو رفتم و روبرویش نشستم.

انگار هنوز در خوابی طولانی بوده باشد به من گفت : این یکی دو روزه دیگر سراغ ما نیامدی !

گفتم: مقداری کارهای عقب مانده داشتم که می باید انجام می شد. حالا بگو ببینم ، حضری برای همیشه مال من باشی و طبق وعده خودت با من زندگی کنی؟

در جواب من گفت : آره من که قبلاً به تو گفته بودم. گفتم : پس همین امروز به منزل ما بیا ، من منتظر تو خواهم بود. و او قول داد که بعد از انجام بعضی کارها به منزل ما بیاید.

او زنی آزاد ولی هرزه بود و از کسی حساب نمی برد . بنابراین در روز روشن از میان مردم عبور کرد و مثل یک آشنای همیشگی و با وقار خاصی درب خانه ما را زد. من قبلاً به مادرم گفته بودم که مهمان دارم و خودم می باید از او پذیرائی کنم، بنابراین این خودم

درب منزل را برایش باز کردم و او را به طرف اتاق خودم هدایت کردم. او قبلاً به اینجا آمده بود و راه را خوب می شناخت . وقتی پشت درب اتاق قرار گرفتم به او گفتم که خودت کلید اینجا را داری و او با ناز گفت: آه راست می گی ، پاک فراموش کرده بودم.

کلید را در قفل درب چرخاند و آنرا باز کرد و هر دو وارد اتاق شدیم . اتاقی سفید سفید ، جائی که نمی توانستی حتی زاویه های آنرا ببینی ... او تعجب زده گفت: ولی اینجا قبلاً ماه و ستاره و گاو و گل داشت، مگه نه؟

گفتم : آره درسته ، ولی حالا مدتی است که آنرا رنگ زده ام تا برای آخرین طرح از صورت زیبای تو کاملاً آماده آماده باشد .

مرا بغل گرفت و به خودش فشار داد و گفت: یادت هست؛ یکبار همین جا خواستم با هم حال کنیم ولی تو مرا کنار زدی؟ گفتم : آره . راست می گی . و تو یادت هست که چند روز پیش با من چه قرار گذاشتی؟

گفت: ببین من راستی راستی به تو تعلق داشته و دارم. این را جداً باور کن . گفتم : ولی از تعلق خاطر تو ، برای من هیچ وقت بجز زخم و خون و زجر ؛ چیزی باقی نمی ماند.

دستهایش را گرفتم و گفتم: من هدیه تو را از طریق کله پز به تو باز گرداندم ، حالا کلید مرا پس بده و او به آرامی آنرا در کف دستهای من گذاشت.

با بی رحمی و سنگدلی خاصی اما آرام آنجا را ترک کردم و درب را قفل کرده و به اتاق خودم رفتم.

چند لحظه بعد مادرم وارد شد و گفت: چیزی کم و کسری نداری؟ گفتم: نه همه چیز عالی است.

فردای آتش از بالکنی به کوچی نگاه می کردم، پارچه فروش، خیاط و کله پز دور هم جمع شده بودند و نگرانی و تشویش ، سراسر وجودشان را در بر گرفته بود . مادرم درب اصلی منزلمان را کاملاً باز گذاشته بود و هر کسی اگر می خواست ، می توانست به منزل ما بیاید. حالا دیگر ما خانه ای داشتیم که بر حسب رفتار و اخلاق هر مهمانی و از هر قشری می شد پذیرائی کرد.

چهار شب و چهار روز گذشته بود. شب و روز هائی که من دهها بار در اندیشه عشقم و گذشته تلخم ، از این طرف اتاق به آن طرف رفته و باز گشته بودم ؛ آنقدر قدم زده بودم که جای پاهایم روی زمین حک شده بود .

روز چهارم به طبقه پائین رفتم و پشت درب اتاق قرار گرفتم . کلید را در قفل چرخاندم و درب را باز کردم چند قدم آن طرف تر دو خط خون از چشمهایش تا پای دیوار کشیده شده بود ، رو به سقف آرام دراز کشیده و لبهایش را به صورتی بسیار هوس انگیز غنچه کرده بود .

انگار در آخرین لحظات آرزویی داشته حاکمی از بوسه ای بر ستاره ای ، کسی یا چیزی.